

## اصطلاحات

### اشاره

منبع اصلی مورد استفاده در این بخش کتاب راهنمای معرفت‌شناسی است که دو تن از اساتید معرفت‌شناسی، یعنی جانان دنسی و ارنست سوسا آن را ویرایش کرده‌اند و ۱۳۷ تن از اساتید دانشگاه‌های مختلف جهان در نوشتن آن همکاری داشته‌اند. کتاب نخستین بار در سال ۱۹۹۲ توسط انتشارات بلک‌ول منتشر و پس از آن بارها تجدید چاپ شده است. البته در نوشتن مقاله‌های این بخش علاوه بر کتاب گفته شده از سه منبع زیر نیز استفاده می‌شود:

- I. *A Dictionary of Philosophy*, edited by Thomas Mautner, Blackwell, 1996.
- II. *The Cambridge Dictionary of Philosophy*, General editor, Robert Audi, Cambridge University Press, U.S.A., 1995.
- III. *The Oxford Companion to Philosophy*. Edited by Ted Hondrich, Oxford University Press, 1995.

\*\*\*

### Analytical philosophy

### فلسفه تحلیلی

تحلیل فلسفی یک روش پژوهش است که در آن می‌کوشند از راه «تحلیل» نظام‌های پیچیده اندیشه و فکر به عناصر ساده‌تر آنها، روابط بین این عناصر را بررسی کنند. این روش،

تاریخی طولانی دارد، اما در اوایل سده بیستم به نحو خاصی، شایع شده و با کارهای راسل درباره نظریه منطقی تحولات گسترده‌ای یافت و بسیار فراتر از آن چیزی رفت که قبلاً بود. تحولات پوزیتیویسم منطقی در دهه ۱۹۳۰ به ویژه در خصوص برنامه ضد مابعدالطبیعی این مکتب، به این فکر منتهی شد که «تحلیل»، تنها پژوهش فلسفی مشروع است. بنابراین از آن زمان به بعد عده‌ای معتقد شدند که فلسفه، فقط «فلسفه تحلیلی» است.

بعد از ۱۹۴۵ آن دسته از فیلسوفان که تمایل داشتند پژوهش‌های فلسفی را به فراتر از حدود مطلوب پوزیتیویست‌ها ببرند «تحلیل» را به گونه‌ای معرفی کردند که بتواند شامل تبیین ساختارهای کلی زبان و اندیشه باشد بی‌آنکه تحلیل‌گر مثل قبل متعهد باشد که عناصر «بسیط» اندیشه را بازشناسد. این بود که مفهوم «تحلیل زبانی» - که بسیار انعطاف‌پذیرتر از مفهوم «تحلیل» در معنای پوزیتیویستی آن بود - به گونه‌ای اصلاح گردید که بررسی انتقادی زبان و معنا، موضوع اصلی و مرکزی آن تلقی شد و این امر در حقیقت به ارزیابی دوباره نقش فرگه به مثابه بنیان‌گذار «فلسفه تحلیلی» منتهی شد. اما در همین زمان، کواپن به طور مؤثر استدلال کرد که روش‌های تحلیلی نمی‌تواند اهمیتی ژرف داشته باشد زیرا نظام‌های اندیشه و زبان ساختار معینی ندارد تا فیلسوف تحلیلی بتواند آن را تحلیل کند و بازشناسد. از این رو، بعضی از فیلسوفان معاصر، اکنون اعلام می‌کنند که ما به «پایان فلسفه تحلیلی» رسیده‌ایم. اما فیلسوفان دیگر، که استدلال‌های کواپن را قانع‌کننده نیافته‌اند، معتقدند که فلسفه تحلیلی لیاقت‌هایی دارد و این لیاقت‌ها برای اینکه آن را روش فلسفی اصلی در آینده بدانیم کفایت می‌کند.

## ۱. روش تحلیل

واژه «تحلیل» از یک واژه یونانی مشتق می‌شود که بر معنای «فعالیت مربوط به جدا نگه‌داشتن یک چیز» دلالت می‌کند؛ و این اندیشه که چنین فعالیتی باید الگویی برای تبیین‌های ساختارهای پیچیده از طریق ارجاع آنها به اجزای بسیط باشد اندیشه‌ای است یونانی که سقراط در محاوره *ثئای تتوس* افلاطون مطرح می‌کند. این معنا در اوایل دوره جدید دوباره در این حکم دکارت ظاهر می‌شود که موضوع بحث را باید به «عناصر بسیط» آن فرو کاست و این عناصر بسیط را ویژگی‌های اصلی آن موضوع دانست! این حکم

دکارت را آرنولد در *هنر اندیشیدن (La logique, ou l'art de penser)* که در سال ۱۶۶۲ منتشر شد به روشنی به‌مثابه پذیرش «روش تحلیل» توصیف کرده است. پس این روش را می‌توان در بسیاری از فلسفه‌های آن دوره مانند بحث لاک درباره «تصورات مرکب» در کتابش *تحقیق در فهم بشر* (۱۹۸۹) مشاهده کرد، آنجا که لاک می‌کوشد این گونه تصورات را از راه تحلیل آنها به «تصورات بسیط» تشکیل‌دهنده آنها تبیین کند.

«تحلیل استعلایی» کانت در کتابش *نقد عقل محض* از تحلیل دکارتی «تصورات» فرامی‌رود. کانت به تحلیل توانایی‌های ما در باب فهم و حکم می‌پردازد، و به موازات گسترش سنت ایدئالیسم به ویژه در کارهای هگل، چرخشی دیگر از روش «تحلیل» به «روش دیالکتیک» رخ می‌دهد. بنابراین یکی از ویژگی‌ها و جنبه‌های اصلی گسست از ایدئالیسم که در کارهای جی. ای. مور آغاز می‌شود عبارت است از کوشش برای بازگشت به روش تحلیل: از این روست که مور در جریان استدلال بر ضد تبیین‌های ایدئالیستی حکم می‌گوید که «یک چیز نخست زمانی معقول می‌گردد که به مفاهیم تشکیل‌دهنده‌اش تحلیل شود» (*ماهیت حکم*، ۱۸۹۹، ص ۱۸۲). همان‌گونه که راسل همیشه اظهار کرده است این تصور مور از تحلیل بود که ابتدا ملهم راسل در برنامه‌تحلیلی‌اش گردید، هرچند راسل در پذیرش این نکته نیز که معنایی از تحلیل وجود دارد که در آن معنا «تحلیل، کاذب است» محدودیت‌های تصور مور از تحلیل را بازیافت.

اگر چه راسل در ظهور تصور «تحلیلی» از فلسفه نقش قاطع داشت، با این همه بسیاری از فیلسوفان دیگر نیز در اواخر سده نوزدهم می‌کوشیدند تا به روش تحلیل بازگردند. برای نمونه، رهیافت برنتانو به روان‌شناسی آشکارا رهیافتی تحلیلی است، و می‌دانیم که مسیر سرراستی از روان‌شناسی تحلیلی برنتانو تا برنامه‌تحلیل پدیدارشناختی هوسرل وجود دارد. به همین سان از میان عمل‌گرایان آمریکایی، چارلز سندرس پیرس نوشت که «تنها کاری که جد و جهد داشتیم در فلسفه انجام دهم تحلیل واضح مفاهیم گوناگون بوده است» (جان پاسمور، *یک صد سال فلسفه*، ۱۹۶۸، ص ۱۰۴).

## ۲. از تحلیل فلسفی تا فلسفه تحلیلی

فکر اصلی که در پس این تصور از «تحلیل» قرار دارد عبارت است از تبیین کل با ارجاع آن

به اجزایش. اما چون «تحلیل فلسفی» به معنای گسستن فیزیکی کل و به دست آوردن اجزای تشکیل دهنده آن نیست، بنابراین لازم است کاملاً روشن شود که سخن گفتن از «تحلیل فلسفی» دقیقاً به چه معنا است.

در مورد «تحلیل منطقی» نیت اصلی، این است که می‌توان معنای استنتاجی یک حکم را از طریق تبیین «صورت منطقی» آن توضیح داد؛ این کار به معنای بازشناسی حضور پاره‌ای «ثوابت منطقی» بسیط در حکم است که ما را قادر می‌سازد تا بر پایه یک نظریه منطقی عام و کلی بتوانیم دریابیم که چگونه می‌توان برای اثبات یا ابطال آن حکم استدلال کنیم. چشم‌انداز این اندیشه و نیت در نوشته‌های راسل بسیار گسترش یافت؛ زیرا او جایز می‌دانست که «تحلیل منطقی» یک حکم می‌تواند به تبیین «صورت منطقی» حکم منتهی شود، تبیینی که قطعاً با «ثوابت منطقی» ای سر و کار دارد که در ساختار ظاهری حکم قطعاً ظاهر نمی‌شوند. نظریه او در باب **توصیف‌ها** که به گزاره «پادشاه فعلی فرانسه طاس است» صورت منطقی

$$(\exists \chi)(F\chi \& (\forall y)(Fy \rightarrow y = \chi) \& B\chi)$$

را نسبت می‌دهد نمونه‌ای جا افتاده از این گونه تحلیل است. راسل با پذیرفتن این مطلب که تحلیل منطقی حکم «اجزای تشکیل دهنده» گزاره‌ای را که حکم در صدد بیان است، در حقیقت معنای تحلیل منطقی را غنا بخشید. از این رو او معتقد شد که نظریه توصیف‌هایش نشان داده است که اشتباه است که عبارت «پادشاه فعلی فرانسه» را جزئی از گزاره‌هایی بدانیم که با احکامی بیان می‌شوند که این عبارت در آنها می‌آید، و این سخن حتماً در صورتی که آن گزاره‌ها درست باشند نیز درست است، زیرا تحلیل منطقی این گونه توصیف را حذف کرده است.

در مورد **تحلیل معرفت‌شناختی**، فرض راهبردی این است که مدعیات پیچیده و مرکب در باب معرفت را می‌توان با ارجاع به موارد بسیط‌تر شاهد، و به طور نمونه به مشاهدات مربوط که می‌توانند از قطعیت بالایی برخوردار باشند، موجه ساخت. از این رو زمینه‌جافتاده تحلیل معرفت‌شناختی عبارت از این نظریه تجربه‌گرایانه است که همه شاهد‌ها، هر کدام به شیوه‌ای، شاهد ادراکی هستند و بسیاری از تجربه‌گرایان معتقداند که تا جایی که

باورهای مربوط به جهان باورهای تضمین شده هستند، باید ارائه تحلیل معرفت‌شناختی درباره آنها ممکن باشد، تحلیلی که درحقیقت نشان می‌دهد که این باورها را چگونه می‌توان به کمک شواهد ادراکی حمایت کرد.

هم تحلیل منطقی و هم تحلیل معرفت‌شناختی، هر دو دستوری‌اند، و به همین سبب می‌توانند برانداز نیز باشند. راسل نظریه توصیف‌هایش را به نظریه «موهومات منطقی» متحول ساخت که متضمن این است که کارهای ما در باب هستی‌شناسی بسیار کمتر از آنچه در نظر اول ممکن تصور شوند مصادیق عینی دارند. به همین سان «تحلیل معرفت‌شناختی»، متضمن این است که وقتی «تحلیل فلسفی» نمی‌تواند در باور مشهور (شاید باور به جاودانگی) شاهد رضایت‌بخشی ارائه کند اساس آن باور زیر سؤال می‌رود. وجه دستوری بودن، وجهی از هرگونه تحلیل فلسفی راستین است: به طور نمونه، تحلیل پدیدارشناختی، اگر درست درک شود، فقط توصیف‌های درون‌نگرانه پدیدارها نیست؛ بلکه فرض این است که این‌گونه تحلیل می‌تواند اولویت‌ها را در درون‌گونه‌های مختلف آگاهی شرح دهد.

این نوشته درصدد بیان همه انواع تحلیل که به واقع فلسفی‌اند نیست؛ زیرا «فلسفه تحلیلی» را گاهی می‌توان با اولیوی که این‌گونه فلسفه به تحلیل منطقی و تحلیل پدیدارشناختی می‌دهد معرفی کرد. ما قبلاً درباره کارهای مور و راسل سخن گفتیم، هرچند هیچ‌یک از این دو معتقد نیست که فلسفه اکنون تحلیلی است. مشهورترین شاگرد این دو وینگنشتاین بود که کتابش *رساله منطقی - فلسفی* (۱۹۲۲) یک تمرین الگویی در تحلیل منطقی است و بر این فرض استوار است که «یک گزاره فقط و فقط یک تحلیل کامل دارد» (۱۹۲۲، ۲۵ / ۳).

اندکی بعد، اصحاب حلقه دین کوشیدند تحلیل راسل و وینگنشتاین را در زمینه برنامه پوزیتیویستی خود توسعه دهند. به‌رغم همه اختلافات موجود بین آنها، یک ویژگی مشترک برنامه آنها این باور بود که «آنچه برای فلسفه باقی مانده است... فقط روش است: یعنی روش تحلیل منطقی» (کارناپ، حذف مابعدالطبیعی از طریق تحلیل منطقی زبان، ۱۹۳۲، ۷۷). اصحاب حلقه دین معتقد بودند که تنها وظیفه راستین فیلسوف پرداختن به تحلیل

منطقی - معرفت شناختی ای است که معنای پرسش‌های ما در باب جهان را به گونه‌ای دسته‌بندی می‌کند که بتوان بر پایه مشاهده علمی و آزمایش به آنها جواب داد. بنابراین، آشکارا در بستر ضد مابعدالطبیعی پوزیتیویسم منطقی است که گذر از «تحلیل فلسفی» به مثابه روش مهم پژوهش، به «فلسفه تحلیلی»، که فلسفه اصیل را به تحلیل محدودی سازد رخ می‌دهد (چنان که این کار در مقاله برگمن، *مابعدالطبیعه پوزیتیویستی آگاهی*، ۱۹۴۵، ص ۱۹۴؛ در مجله *Mind*، دوره جدید، ۵۴، صص ۲۲۶ - ۱۹۳ انجام شده است و تصور می‌شود که او نخستین کسی است که اصطلاح «فلسفه تحلیلی» را برای نخستین بار به کار برده است).

### ۳. تحلیل زبانی

در اوایل دوره بعد از ۱۹۴۵ بسیاری از فیلسوفان، به‌ویژه آنهایی که شیفته زمینه علمی برنامه پوزیتیویست‌ها نبودند، این تصور پوزیتیویستی در فلسفه تحلیلی را به نحو غیرضروری محدود تلقی کردند. این فیلسوفان نمی‌خواستند مستقیماً به مابعدالطبیعه سنتی بازگردند، اما در عوض سعی داشتند روش‌های تحلیل را به گونه‌ای توسعه دهند که بتواند جنبه‌های دستوری زبان را پوشش دهد. اساس نوشته‌های این دوره وینگنشتاین را این آرزو تشکیل می‌داد که بتواند پیچیدگی‌های فلسفه را به کمک تحلیل کنار بگذارد، در صورتی که در نوشته‌های دایل و آستین و استراوسون هنوز این فرض وجود داشت که می‌توان به کمک پژوهش‌های فلسفه تحلیلی پاسخ‌های سؤالات مابعدالطبیعی قدیم را در باب ذهن (رایل) و پدیدارها (آستین) و کلیات (استراوسون) یافت.

این تصور وسیع‌تر از «فلسفه تحلیلی» در ۱۹۶۱ در همایش انگلیسی - فرانسوی رویامونت به خود آگاهی رسید و پس از این همایش بود که استعمال اصطلاح «فلسفه تحلیلی» شایع شد (چنان که این مطلب از عنوان مجموعه مقالات این همایش که آر. جی. باتلر در ۱۹۶۲ تحت عنوان *فلسفه تحلیلی* ویرایش منتشر کرد نیز برمی‌آید). بنابراین، معنای اصطلاح فلسفه تحلیلی دیگر به تحلیل‌های منطقی - معرفت‌شناختی راسل و پوزیتیویست‌های منطقی محدود نبود، بلکه به جای آن بررسی انتقادی زبان را نیز شامل می‌شد، بررسی‌ای که هنوز بر این فرض مبتنی بود که با این شیوه می‌توان مسائل فلسفی

مهم را حل کرد.

این تصور از فلسفه تحلیلی را مایکل دامت از نو تعریف کرد؛ او گفت که ویژگی اصلی و متمایز این فلسفه تحلیلی عبارت از اولییتی است که آن به فلسفه زبان می‌دهد؛ همچنین دامت معتقد شد که براساس این تصور از فلسفه تحلیلی دیگر نمی‌توان گفت که راسل بنیان‌گذار فلسفه تحلیلی است، بلکه این عنوان باید به فرگه داده شود (دامت، *سرچشمه‌های فلسفه تحلیلی*، ۱۹۹۳). با این همه هر دو ادعا محتاج اندکی روشن‌گری است.

۱۵۷

ذهن

اصطلاحاً:

همان‌گونه که خود دامت معترف است، تأکید او بر کار فرگه تا اندازه‌ای باز ارزیابی درون‌گرایانه است. زیرا هرچند آشنایی با کارهای فرگه نقش مهمی در تحولات آثار راسل داشت، راسل فرض‌های فلسفی اصلی‌اش را از مور گرفت. بی‌تردید اگر راسل می‌توانست اهمیت تمایز معنی / ارجاع فرگه را درک کند بسیار بهتر می‌شد اما راسل تصور می‌کرد که نظریه توصیف‌هایش او را از این امر بی‌نیاز کرده است (راسل، «درباره دلالت» در مجله *Mind*، ۱۴: ۹۳ - ۴۷۹).

با این همه کارناپ، که چنان که دیدیم یکی از نخستین کسانی بود که این نظر را اعلام کرد که فلسفه فقط می‌تواند تحلیلی باشد، آشکارا معترف است که مدیون درس‌های فرگه می‌باشد (کارناپ، *نحو منطقی زبان*، ۱۹۳۷)؛ و بنابراین، از طریق کارناپ بود که تعلیمات فرگه به بستر اصلی فلسفه تحلیلی آورده شد. در عین حال کارناپ به دین خود به منطق‌دانان لهستانی از قبیل نوکاشه‌ویچ و تارسکی نیز معترف است.

اگر چه این ادعای دامت که ویژگی متمایزکننده فلسفه تحلیلی همان اولییتی است که به فلسفه زبان می‌دهد در حق کارهای اولیه وینگشتاین و در حق کارهای کارناپ صدق می‌کند، این ادعا نه درباب کارهای راسل صادق است و نه در حقیقت به طور خودآگاه درخصوص نوشته‌های فرگه؛ زیرا خود فرگه به این فرض اصرار داشت که جملات فقط به خاطر بیان اندیشه‌های غیرزبانی صادق هستند. علاوه براین هرچند تبیین دامت از این اولویت برحسب نقش اصلی در فلسفه «نظریه معنا» درخصوص کارهای خود او و تا اندازه‌ای کارهای دونالد دیویدسون صدق می‌کند، می‌توان با نظر به خصومت وینگشتاین

در نوشته‌های بعدی‌اش نسبت به «نظریه‌پردازی» این نکته را دریافت که تبیین دامت آشکارا بیان‌گر امیال خود او است. درحقیقت کارهای اخیر در حوزه فلسفه زبان و فلسفه ذهن آموزه اولویت دامت را به طور جدی در معرض تردید قرار داده است. با وجود این، چون کسانی که به نفع اولویت بدیل ذهن بر زبان استدلال می‌کنند روش‌های تحلیل منطقی و معرفت‌شناختی فیلسوفان تحلیلی قبلی را به کار می‌برند - هرچند این روش‌ها اکنون به جای ساختار زبانی و تمثلات، بیشتر به ساختارهای ذهنی اعمال می‌شود - طرح جنبش تهدیدکننده به «پایان فلسفه تحلیلی» از این جهت نامناسب است. این تهدید واقعاً وجود دارد اما منشأ آن جهتی دیگر است.

#### ۴. پایان فلسفه تحلیلی

درست زمانی که فلسفه تحلیلی در اوایل دوره پس از جنگ به خود آگاهی می‌رسید، کواین دو فرض اصلی روش‌های سنتی تحلیل منطقی و معرفت‌شناختی را جداً به چالش کشاند و در معرض تردید قرار داد:

(۱) یکی از آن دو فرض این است که می‌گفتند تمایز روشنی (تمایز تحلیلی / ترکیبی) بین منطقی و سایر رشته‌ها وجود دارد و این تمایز ما را قادر می‌سازد تا تحلیل منطقی را بدون ارجاع به سایر رشته‌ها انجام دهیم؛

(۲) فرض دوم این است که رشته واحدی از توجیه براساس مشاهدات وجود دارد که ما را قادر می‌سازد تا مدعیاتمان در باب جهان را براساس مشاهداتمان توجیه کنیم (کواین، ۱۹۳۵، دو حکم جزئی تجربه‌گرایی). کواین درمورد هر دو فرض استدلال کرد که در حقیقت ما فقط شبکه پیچیده‌ای از روابط متداخل داریم که مانع انجام تحلیل منطقی و معرفت‌شناختی معین است. علاوه براین، او بعدها استدلال کرد (واژه و شیء، ۱۹۶۰) که درک ما از یکدیگر، و به ویژه از اظهارات یکدیگر به طور کلی تحت تاثیر مشاهداتمان از یکدیگر است، در نتیجه معنای بسیاری از اظهارات ما باید به طور اساسی نامتعین باشد زیرا این اظهارات نمی‌توانند چیزی بیشتر از آن معنایی باشند که برای یک مشاهده‌گر عاقل دست‌یافتنی است.

به رغم این واقعیت که نوشته‌های کواین شاخصه‌های اصلی تحلیل منطقی را دارند،



بعضی معتقد شده‌اند که نتایج او نشان پایان فلسفه تحلیلی است (ریچارد رورتی، *فلسفه و آینه طبیعت*، ۱۹۸۰؛ رورتی در این کتاب بیان مؤثری درباب این دیدگاه ارائه می‌کند). با این همه، به هنگام اندیشیدن به این موضوع، باید این نکته را در نظر داشت که بسیاری از فیلسوفان تحلیلی تا ۱۹۴۵ هرگونه تعهد نسبت به معانی بسیط و یقین را کنار گذاشته بودند، و اینکه دیدگاه پوزیتیویست‌ها مبنی بر اینکه فلسفه فقط می‌تواند فلسفه تحلیلی باشد دیدگاهی بود که خیلی زود ابطال شد؛ و به جای این گونه دیدگاه‌های افراطی عملاً فیلسوفان تحلیلی بر این فرض تأکید کردند که روش‌های تحلیل می‌تواند روابط مفهومی و معرفت‌شناختی را به طریقی روشن سازد که به کار حل یا کنارگذاشتن مسائل فلسفه بیاید. آیا کواین توانسته است نشان دهد که این فرض بنا گذاشته نشد؟ آموزه «عدم تعین» او متضمن این است که پژوهش‌های تحلیلی فقط می‌تواند به یکی از مقدار نامتناهی از نظام‌های بدیل «فرض‌های تحلیلی» مربوط باشد، و برای گزینش این نظام از میان نظام‌های بی‌پایان معیاری برای گزینش وجود ندارد (کواین، ۱۹۶۰، ۶۸)؛ و بنابراین معنای فلسفه تحلیلی از میان می‌رود. اما باید توجه داشت که استدلال‌های کواین در باب عدم تعین مسئله‌دار و ناتمام هستند، زیرا او صرفاً ویژگی باریک و رفتارگرایانه شاهد را که برای معین‌ساختن سؤالاتی در باب معنای اظهارات می‌توان پذیرفت مطرح می‌کند. برای طرح پرسش در باب این محدودیت شخص فقط باید انتقادهایش به رهیافت‌های «مبنایگرایانه» را اختراع کند که متضمن این است که چنین محدودیتی براساس شاهد پذیرفتنی امری مشروع نیست. استدلال‌های قدیم‌تر کواین، به گونه‌ای برعکس، به ساختار کل‌گرایانه زبان و باورهای ما اشارت داشت، و تعداد اندکی از فیلسوفان تحلیل درباره این استدلال‌های کواین بحث کردند (هرچند استثناهایی مانند دامت وجود دارد). اما این فیلسوفان هم اگر بخواهند در این باره بحث کنند استدلال خواهند کرد که عدم یقین نمی‌تواند از کل‌گرایی نتیجه شود؛ بلکه برعکس، سخن گفتن از کل‌گرایی متضمن نظامی از روابط دستوری است که خود موضوع مشروعی برای پژوهش تحلیلی است. اگر تمایز مطلق «تحلیلی / ترکیبی» وجود نداشته باشد، اهمیت این پژوهش‌ها در پرتو بررسی‌های نظری وسیع‌تر که گزینش فرد درباب منطق و معرفت‌شناسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد خود باید در معرض پرسش

باشد. اما این بسیار دور از این است که پایان فلسفه تحلیلی باشد بلکه صرفاً تکرار این آموزه مابعد پوزیتیویستی است که فلسفه صرفاً تحلیل نیست.

بنابراین فلسفه تحلیلی می‌تواند با تکرار این آموزه مابعد پوزیتیویستی به حیات خودش ادامه دهد که شایستگی‌های فلسفه تحلیلی به مثابه جزئی از پژوهش فلسفی این است که بتواند روابط دستوری متضمن استنتاج و توجیه را به نحوی روشن تدوین کند، روابطی که مفاهیم و باورهای و گزاره‌ها را به هم پیوند می‌زند. ممکن است این وظیفه، وظیفه‌ای بسیار کوچک برای این گونه فلسفه تلقی شود، اما برای دریافتن ارزش این وظیفه اگر کسی بتواند فقط می‌تواند نمونه‌ای از نوشته‌های فلسفی معاصر را نشان دهد که به این وظیفه پرداخته باشد. البته این سخن به این معنا نیست که روش‌های تحلیل فلسفی در همه حوزه‌های فلسفه ارزش یکسان دارد. کسانی مانند برنارد ویلیامز وجود دارند که معتقدند تحلیل فلسفی ممکن است در حوزه‌های خاصی از قبیل اخلاق و زیبایی‌شناسی در واقع مانع پژوهش فلسفی راستین باشد (ویلیامز، *فلسفه معاصر: نظری ثانوی*، ۱۹۹۵).

درحقیقت توانمندی فلسفه تحلیلی را می‌توان از پذیرش وسیع آن و از استعمال چشم‌گیر روش‌های آن در خلال نیمه دوم سده بیستم رخ داده است دریافت. این اقبال عام نسبت به فلسفه تحلیلی و پذیرش وسیع آن، هم از حیث جغرافیایی و هم از حیث رشته‌ای بوده است. اکنون در بسیاری از کشورهای غیرانگلیسی زبان جهان، هم در اروپا و هم در جاهای دیگر از قبیل آمریکای جنوبی به فلسفه تحلیلی دلبستگی و علاقه وجود دارد، و همین باعث شده است که فیلسوفانی که قبلاً به طور مجزا در سرزمین خودشان به فلسفه و اندیشه فلسفی می‌پرداختند اکنون با فیلسوفان جاهای دیگر به گفتگو بپردازند. از سوی دیگر روش‌های فلسفه تحلیلی هستند (به طور مثال، کارهای اوون و ولاستوس را در نظر آورید)؛ حتی این روش‌ها بر مارکسیسم نیز اعمال شده است (کوهن، *دفاعی از نظریه تاریخی کارل مارکس* ۱۹۷۸). فلسفه تحلیلی با ریشه کردن در اطراف جهان و در سراسر دانشگاه‌ها نشان داده است که هنوز زمان نوشتن اعلامیه مرگ آن نرسیده است.